



# The Haunted

邪  
崇

# تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه  
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایی و پخش کنن  
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط  
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین  
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

**لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس**

**ها اون رو دریافت کنید.**

**سایت myanim.es.ir**

**myAnimes@**

**شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!**

**این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا**

**انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!**

**خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!**





## فصل سی و هشت

---

همین دوره کوتاه کافی بود تا چی یان آن چیز را ببیند.  
آن چیز انسان بود، روی زمین میخزید پا نداشت و روی دستهای جلوییش حرکت میکرد.

چی یان آرام به عقب رفت.  
دید که آن چیز در را کامل باز کرد و وارد شد. وقتی آن چیز دستانش را دراز کرد و میخواست لبه روکش های تخت را بگیرد... ناگهان هیکلی قد بلند و راست قامت در برابر در اتاق ظاهر شد.

با صدای عمیقی او را صدا زد و گفت: «آه-یان، چی شده!؟»  
لحظه ای که مرد نام او را فریاد زد قلب چی یان به سینه اش برگشت. دوبار گلویش را حرکت داد، پایین تخت را نگاه کرد آن موجود عجیب ناپدید شده بود.

او به ییه بینگجی نگاه کرد و گفت: «بینگجی، من بازم اون چیزو دیدم. اینبار نه خبر مرگ شنیدم و نه تو مدرسه بودم ...»



چرا هنوز دارم/این چیز/رو می بینم...!؟

بیه بینگجی با عجله چند قدم برداشت یک زانو جلوی تخت خم شد و چی یان را در آغوش گرفت درحالیکه کمرش را نوازش میکرد: «... اصلا نترس، نترس ... دیگه چیزی نیست.»

کمی سرش را خم کرد و لبهایش را روی موهای شخصی که در آغوشش گرفته بود گذاشته و به آرامی او را بوسید.

چی یان متوجه حرکات او نمیشد. حتی نمیدانست حالتشان الان چقدر صمیمانه است. کورکورانه از این فرصت استفاده کرد و در آغوش بیه بینگجی جا خوش کرده و آرام شد.

خیلی ترسناک بود ... آن چیز واقعا ترسناک بود....

چیزی که در خانه عمویش با او روبرو شد هرگز خودش را نشان نمیداد ولی دو شبی که در مدرسه دید باوجود ترسناک بودن، فقط برای لحظاتی ظاهر میشدند و هرگز به سمتش نمی آمدند هرچند اینبار آن چیز سعی داشت به او نزدیک شود.

برای مدت طولانی در آغوش بیه بینگجی بود بعد کمی احساس شرمندگی کرد. خجالت زده شده و عقب نشست. پنهانی به خودش تبریک گفت که بخاطر اتاق تاریک، بیه بینگجی نمیتوانست صورتش را ببیند.

بیه بینگجی رهایش کرد و به نرمی گفت: «حالت بهتر شد؟ حالت خوبه؟ میتونم برگردم!؟»

« نه، نمیتونی بری...» چی یان آنقدر مضطرب بود که آستین ییه یینگجی را گرفته و سرش را پایین آورد، نمیدانست باید چه بگوید.

میگفت ترسیده؟ میگفت بهتره که نری و پیش من بمونی؟ الان ساعت ۱۲ گذشته، بماند که تا ترسیدم اول اونو صدا زدم، چطور میتونم نزارم بره و بخوابه؟

ییه یینگجی خوش اخلاق بود. صبورانه منتظر شده و ایستاد و گذاشت او همچنان آستینش را بکشد.

چی یان سرش را خم کرد و به آرامی دستش را از دست او بیرون کشید ولی خیلی سریع، پتو را مانند یک توپ جمع کرد بعد آن را در دستان خود گرفته و پچ پچ کنان گفت: «... ییه یینگجی، میشه من پیام اتاقت و باهات بخوابم؟!»

ییه یینگجی هنوز خوش اخلاقی خود را حفظ کرده بود بجای دلسرد کردنش، لبخند زد و گفت: «بله، مجبور نیستی بالش بیاری من اونجا دو تا بالش دارم.» چی یان با خامی سرش را تکان داد، سعی داشت همراه پتو در دست خود بایستد. بعد فهمید که آنقدر ترسیده پاهایش کرخت شده اند. بجای ایستادن داشت روی تختش می افتاد.

ییه یینگجی دستش را دراز کرده، کمکش کرد، انگار میخواست اذیتش کند اما با جدیت گفت: «میخواهی من بغلت کنم؟!»

چی یان با عجله راست ایستاد و سرش را تکان داد. دنبال ییه یینگجی راه

افتاد درحالی به اتاق کناری میرفت که احساس میکرد شاید صاحبش اجازه ورود ندهد.

هرچند ییه بینگجی تنها زندگی میکرد اما یک تخت دونفره داشت که برای خوابیدن هردویشان کافی بود. چی یان پتویش را باز کرد و لبه تخت دراز کشید. ییه بینگجی وقتی دید او دراز کشیده دستش را دراز کرد و چراغ کنار تخت را خاموش نمود.

اتاق دوباره مورد هجوم تاریکی قرار گرفت. تنها نور مهتاب از لای پرده های اتاق وارد میشد.

چی یان پشتش را به ییه بینگجی کرده بود تا وقتی که چشمانش باز هستند بتواند در را ببیند. هم رنگ درها و هم شکل ساختشان شبیه بهم بود. همین مساله تجربه قبلیش را به او یادآوری میکرد بعد ناخودآگاه با ترس به زمین خیره شد و احساس کرد چیزی آنجا میخزد هرچند وقتی چشمانش را بست هنوز احساس بی قراری میکرد.

نتوانست جلوی خودش را بگیرد و خودش را به ییه بینگجی نزدیک تر کرد. پس از لحظاتی دیگر نتوانست به محدوده هیکل او نزدیکتر شود....

ییه بینگجی، چشمانش را باز کرد و به کسی که داشت خودش را به او فشار میداد نگاه کرد: «چرا خواب نیستی؟!»

چی یان به سمت او چرخید و فهمید بخش زیادی از محوطه تخت را اشغال



کرده است. بلافاصله سر جای خودش برگشت و دهانش را باز کرد تا توضیح بدهد: «... وقتی به در نگاه میکردم، اون چیزه یادم میومد و ترس برمش داشت. ولی بعدش اونقدری ترسیدم که وقتی حواسم نیست یه چیزی بیاد بالا ... برای همین دیگه نتونستم به در نگاه کنم.»

این یک چرخه شوم بود.

بیه بینگجی پس از شنیدن این حرفها چیزی نگفت.

چی یان خواست بگوید: «من دیگه پسر خوبی میشم و میخوابم، خودمو هم تو فضای تخت تو شوت نمیکنم ...» ولی دید بیه بینگجی دستانش را باز کرده و او را نزدیک تر آورد و با هم چهره در چهره شدند.

بیه بینگجی با لطافت گفت: «پس همینطوری به من نگاه کن و بگیر بخواب. من بخاطرت درو نگاه میکنم ... هیچی نمیشه.»

بنظر میرسید وقتی بیه بینگجی مسیر در اتاق را نگاه میکرد و چی یان به سینه او خیره میشد همه چیز امن تر بود. چی یان قصد مخالفت نداشت و گفت: «بیه بینگجی، تو بهترینی!»

بعد بخواب رفت و سرش در این حالت عالی قرار گرفت. در خواب، ناخودآگاه دستش را دراز کرد و سینه بینگجی را لمس نمود. بینگجی دستش را به سمت گردن خود برد و دستان خودش را برای نوازش شانه های او دراز کرد. بعد لبخند زنان و با پیچ پیچ گفت: «آفرین، بگیر بخواب.»

همانطور که میگفتند، چیزهای بد بیشتر از سه بار رخ نمیدهند. این سومین

باری بود که در یک مدت کوتاه چی یان با شبیح مواجه میشد. چی یان دیگر نمیتوانست خودش را فریب بدهد و آرام شد، هرچند هنوز جرات نداشت درباره این ماجرا با دیگران حرف بزند.


والدینش در شهری دیگر زندگی میکردند و سنشان بالا رفته بود. نسل بزرگتر شیوه تفکر متفاوتی با ذهنیت آنها داشت. گفتن این چیزها به آنان صرفاً نگرانسان میکرد و شاید بدون دلیل موقعیتی ناخواسته پیش می آمد.

همکلاسی های نرمال و دوستانش که رابطه چندان عمیقی با او نداشتند هم حرفهایش را باور نمیکردند. آنها ممکن بود خیال کنند بخاطر جلب توجه داستان سازی میکند. بعلاوه که نمیتوانستند به او کمک کنند.

چی یان بدون هیچ قصدی برای چهار روز در خانه ییه بینگجی ماند. پس از شب اول همه چیز امن بود و اتفاقی نیفتاد ولی دیگر جرات نداشت هنگام شب برای خواب به اتاق کناری برود و بخوابد. ییه بینگجی هم برای فرستادن او به اتاق کناری پیشقدم نشد.

وانمود میکرد اهمیت نمیدهد، از آنجا که اتفاقی رخ نداد وقتی موقع خواب میشد خیلی طبیعی به اتاق ییه بینگجی می آمد و همانجا میخوابید. انگار برگی بود که فرو افتاده و آنجا ریشه گرفته بود.

چی یان آگاه بود که نمیتواند محبت ارباب ییه سوم را جبران کند پس کمکش میکرد تا ظرفها را بشوید و هر روز زمین را جارو میکشید. حتی لباس زیر و بقیه لباسهایش را میشست. پس از شستشو آنها را در جارختی میگذاشت.



صبح روز شنبه، از دوستش پیغامی دریافت کرد که از او میخواست برای بازی بسکتبال بروند. چی یان قصد داشت همین امروز به مدرسه برگردد و مقداری لباس بیاورد بعد میخواست به کتابخانه برود و مقداری کتاب درسی هم بگیرد. کمی فکر کرد، تصمیم گرفت درباره حوادث اخیر با یوان هم حرف بزند و از او بخواهد کمی در اینباره راهنمایش کند. پس با خوشحالی درخواست بازی بسکتبال او را پذیرفت.

او به ییه یینگجی خبر داد و میخواست پس از خوردن صبحانه برود ییه یینگجی سرش را تکان داد و گفت: «قبل از غروب برگرد من برات سوپ درست میکنم تا بخوری.»